

خدا جون سلام به روی ماهت...

برفین و رزالین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

امیلی وینفیلد مارتین

شبنم حاتمى





برفينا



ززالينا



سرشناسه: مارتین، امیلی وینفیلد Martin, Emily Winfield
عنوان و نام پدیدآور: برفین و رزالین / نویسنده و تصویرگر امیلی وینفیلد مارتین؛ مترجم شبنم حاتمی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص:، مصور (رنگی): ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۳۳۲-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Snow & Rose, c 2017.
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی
موضوع: Children's stories, English
موضوع: خواهران -- داستان
موضوع: sisters -- Fiction
شناسه‌ی افزوده: حاتمی، شبنم، ۱۳۶۱ -، مترجم
رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۷ ب ۱۲۵/م ۹۲۸۲۳/د
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۰۳۳۶۴



انتشارات پرتقال
برفین و رزالین
نویسنده و تصویرگر: امیلی وینفیلد مارتین
مترجم: شبنم حاتمی
ویراستار: فاطمه حمصیان کاشان
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مهدیه عصارزاده - سحر احدی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۳۳۲-۲
نوبت چاپ: اول - ۹۷
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: اندیشه‌ی برتر
صحافی: عطف
قیمت: ۲۷۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

مهم نیست مثل برفین گرگ دل باشی
یا مثل ززالین خرگوش دل...
مهم اینه که خودت باشی و به خودت بودن افتخار کنی...
تقدیم به همه‌ی بچه‌های مهربون و شجاع
ش.ح



فهرست

۱. برفین و رزالین ۷
۲. در دل جنگل ۲۴
۳. گرگ‌ها! ۳۶
۴. کتابخانه‌ی عجیب ۴۳
۵. پسرک قارچی ۵۲
۶. آذوقه‌ی زمستان ۶۵
۷. مرد کوچک ۷۲
۸. خرس ۸۲
۹. جشن تولد ۹۵
۱۰. هیولای رودخانه ۱۰۵
۱۱. دندان‌دارها ۱۱۴
۱۲. ضیافت جنگل‌نشینان ۱۲۱
۱۳. آیوو چه پیدا کرد ۱۳۴
۱۴. خرس و راهزنان ۱۴۳
۱۵. آن‌هایی که گم می‌شوند ۱۵۴
۱۶. جنگلِ بهاری ۱۶۳
۱۷. ماجراجویان ۱۷۲
۱۸. ترسناک هستم من ۱۸۷
۱۹. خرس باز می‌گردد ۱۹۶

فصل یک

برفین و رزالین



روزی روزگاری، دو خواهر بودند به نام‌های رُزالین و برفین. رزالین موهایی داشت سیاه، مثل ابریشم، گونه‌هایی سرخ، مثل گلبرگ‌های رُز، و صدایی آرام و لطیف که گاهی شنیدنش دشوار می‌شد. برفین موهایی داشت سفید، مثل پر قو، چشم‌هایی به رنگ آسمان زمستان و خنده‌ای که بی‌هوا بود و پُر از هیجان.

آن‌ها در کلبه‌ای در دل جنگل زندگی می‌کردند، اما روزگارشان از اول این‌طور نبود.

شبی برفین در تاریکی به خواهرش گفت: «یه قصه برام بگو.» او در تختش بیدار و بی‌قرار بود.

رزالین زیر لب غرغرکنان گفت: «مامان رو بیدار می‌کنی... بخواب.» برفین نشست. تختش جیرجیر صدا داد. «رزالین؟» در تاریکی، نجوای آرامش بلند به گوش می‌رسید. «می‌شه لطفاً قصه بگی؟»

جای خوابشان اتاقی زیر شیروانی بود، روی شومینه و آشپزخانه و زیر یک سقف نوک تیز. یک طرف اتاق تختخواب دخترها بود و طرف دیگر تختخواب مادرشان. رزالین از لای شکاف پرده‌ی رنگ‌ورورفته‌ای که اتاق کوچکشان را به دو اتاق کوچک‌تر تقسیم کرده بود با دقت نگاه کرد. در نور آبی‌رنگی که از پنجره می‌تابید، انحنای پهلوی مادر را دید که به آرامی بالا و پایین می‌رفت.

رزالین آهی کشید: «باشه، ولی من می‌آم اون جا.» شمع بین تختخواب‌هایشان را که روشن می‌کرد، صدای شعله‌ور شدن کبریت در اتاق پیچید و به دنبال آن صدای قدم‌های پاورچینش که روی زمین تپ‌تپ می‌کرد. رفت روی تخت، زیر پتوی برفین.

برفین پچ‌پچ‌کنان گفت: «پاهات یخ کرده.» رزالین زانوهایش را توی سینه‌اش جمع کرد و پرسید: «چه قصه‌ای بگم؟» موهای سیاهش زیر پرتو قرمز و طلایی شمع می‌درخشید. «قصه‌ی چراغ جادو؟»

برفین لحاف را محکم دور شانیه‌هایش پیچید و گفت: «نه.» لبخندی زد. موهای بی‌رنگش، ژولیده و درهم، روی بالش ریخته بودند.

رزالین پرسید: «قصه‌ی پری دریایی و میمون؟»

برفین با بی‌تابی گفت: «نه... اون نه.»

«یا قصه‌ی جن و پری...»

«نه، جن و پری هم نه.» آستین لباس خواب رزالین را آرام کشید و گفت:

«قصه‌ی خودمون رو تعریف کن.»

رزالین آه دیگری کشید و شروع کرد.

او، با زیباترین صدایی که می‌توانست با آن قصه بگوید، زمزمه‌کنان گفت: «روزی روزگاری، دو دختر بودن، یکی با موهای مشکی، یکی با موهای سفید. پدرشون یه نجیب‌زاده‌ی خیلی قدبلند و چهارشونه بود و به همون اندازه هم مهربون و خوش‌قلب. مادرشون از یه خانواده‌ی معمولی بود، اما زیبایی و

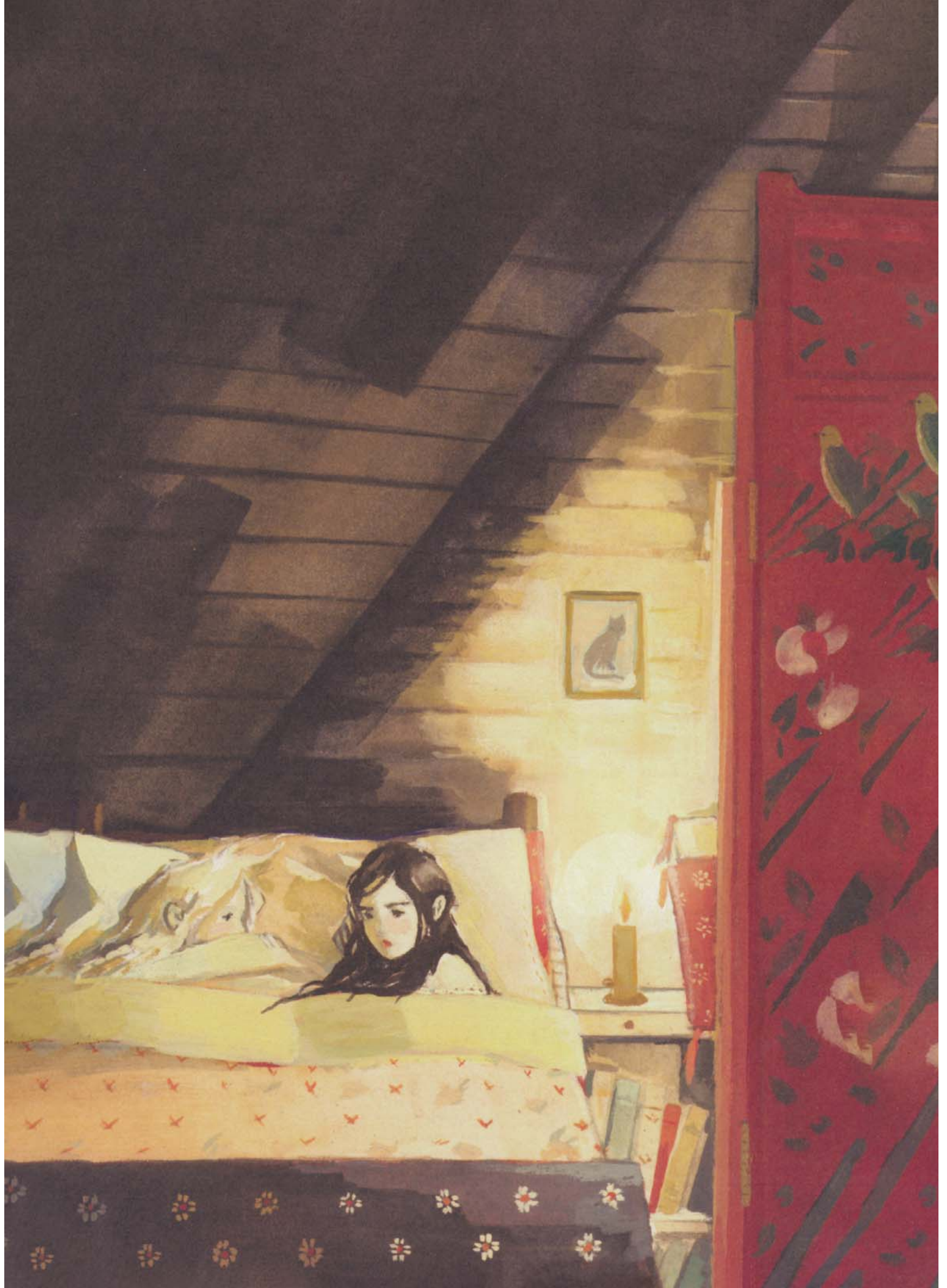
ظرافتش کم‌نظیر، مثل...»

برفین حرفش را تمام کرد: «مثل یه گربه‌ی سیامی^۱». رزالین آهسته گفت: «آره، مثل یه گربه‌ی سیامی... مادرشون نقاش بود و مجسمه‌ساز، عاشق این بود که از تخته‌های بزرگِ مرمر شخصیت‌های جدید خلق کنه. باغِ تندیس‌ها از مجسمه‌هایی که می‌ساخت پر شده بود. پدرشون عاشق ساختن جاهایی بود که توی خیالش شکل می‌گرفت، عاشق کتاب خوندن درباره‌ی چیزهایی بود که توی تخیل آدم‌های دیگه شکل گرفته و ساخته شده بود، برای همین هم یه کتابخونه داشت که بلندی قفسه‌هاش تا سقف می‌رسید.

«البته، مادر و پدر بیشتر از هر کتاب و تندیس همدیگه رو دوست داشتن و بیشتر از هر چیز دیگه‌ای هم دخترهاشون رو.

«و چون عشق رو نمی‌شه دید، همه‌ی تلاششون رو کردن تا این حس نادیدنی رو دیدنی کنن. برای همین، وقتی دخترها خیلی کوچک بودن، دستور دادن یه باغ باشکوه و تماشایی براشون بسازن، یه باغ شگفت‌انگیز در امتداد خونه، که مردم از فرسنگ‌ها دورتر برای دیدنش می‌اومدن و شبیه هیچ‌کدوم از باغ‌هایی نبود که تا اون روز وجود داشته یا بعداً به وجود می‌آد.

۱- نوعی گربه‌ی زیبا با چشم‌هایی آبی، موهایی نرم و اندامی ظریف



«نصف باغ پر از گل‌های سفید بود - از زنگوله‌های ظریف گل برف گرفته تا خوشه‌های وانیلی‌رنگ و خال‌خالی گل انگشتانه، نیلوفرهای سفید رونده و شقایق‌های سفیدچشم، از میناهای سفید کوچک تا کوب‌های عاجی‌رنگ، به بزرگی یک بشقاب غذاخوری و...»

برفین میان حرفش پرید: «اسمش رو گذاشتن باغ برفین...
رزالین با لبخندی تلخ تکرار کرد: «اسمش رو گذاشتن باغ برفین...
نصف دیگه‌ی باغ هم غرق گل‌های سرخ بود: شقایق‌های یاقوتی، بنفشه‌های قرمز، میمونی‌های شرابی، فانوسی‌های آتشی با چند صد گل رز، هرکدوم با چند صد گلبرگ سرخ...»

صدای رزالین کم‌کم خاموش شد. می‌دانست شنیدن این قصه حال برفین را خوب می‌کند، وگرنه همیشه از او نمی‌خواست این قصه را برایش بگوید. اما رزالین موقع گفتنش احساس پوچی می‌کرد، حسی که با گفتن هر کلمه عمیق و عمیق‌تر می‌شد.

رزالین می‌دانست خواهرش از آن‌هاست که دلش می‌خواهد چیزهای مورد علاقه‌اش را بارها و بارها ببیند یا بشنود یا بچشد تا خیالش راحت شود واقعی‌اند، اما رزالین جور دیگری بود: می‌خواست تا جایی که می‌شود محکم بچسبد به چیزی که دوستش دارد. می‌خواست آن چیز مال خودش باشد و جایش امن باشد، مبادا تمام شود؛ یا بدتر از آن، از دست برود، مثل دانه‌های شن یا شکر از لابه‌لای انگشتانش.

برفین زیر لب گفت: «خودت اسم باغ سرخ رو می‌دونی دیگه.» چشمانش بسته شد. «حالا از قوها بگو.»

رزالین نگاهی به چهره‌ی خواهرش انداخت، قُرس ماهی بی‌رنگ در تاریکی که از شنیدن قصه‌اش خشنود و راضی بود.

نفس عمیقی کشید، لحاف را روی سینه‌اش آورد و از روی وظیفه‌شناسی قصه را ادامه داد، با آرام‌ترین صدایی که می‌شد از گلویش بیرون بیاورد،

آن قدر آرام که به سختی شنیده می‌شد. «وسط باغ برفین و باغ رزالین، یه برکه‌ی قشنگ بود که درخت‌های بید دورش حلقه زده بودن و روی آبش، جایی که دوتا قو، یکی سفید با نوک طلایی، یکی سیاه با نوک سرخ، آروم آروم شنا می‌کردن، دایره‌هایی شکل گرفته بود.

«اون قصر جایی بود که دخترها توش به دنیا اومدن و بزرگ شدن، جایی که کمدهاشون پر بود از لباس‌های رنگارنگ و قشنگ، جایی که لباس‌های کوچک و دوست‌داشتنی عروسک‌های چینی‌شون اون قدر زیاد بود که باید کم‌کم مخصوص خودشون رو می‌داشتن، جایی که یه گربه‌ی چاق و چله داشتن به اسم اِریل‌گری^۱، جایی که درس‌هاشون رو یاد می‌گرفتن، نمایش اجرا می‌کردن و چای عصرونه‌شون رو می‌نوشیدن، جایی که موقع قایم‌باشک، برفین همیشه توی باغ تندیسش قایم می‌شد و رزالین توی کتابخونه‌ش...»

1- Earl Grey



رزالین نگاهی انداخت تا ببیند برفین بیدار است یا نه. پلک‌های خواهرش می‌لرزید، اما انگار متوجه نشده بود رزالین ساکت شده است. او با صدایی حتی از قبل هم آرام‌تر، آهسته مثل نفس، ادامه داد: «توی اون قصر شب‌ها توی تخت‌های برنجی^۱ بزرگشون می‌خوابیدن که با گل و پرنده تزئین شده بود و پدر براشون کتاب می‌خوند تا بخوابن یا قصه‌هایی از چراغ جادو و اژدها و جاهای دوردست براشون تعریف می‌کرد...»

رزالین، آهسته و بی‌صدا، از زیر لحاف گرم بیرون آمد و آن را دور شانه‌های برفین پیچید و گفت: «وقتی مادرشون شمع‌ها رو خاموش می‌کرد، پدرشون می‌گفت بخواب، تک‌دانه برفینم. بخواب، تک‌دانه رزالینم.»

رزالین برگشت به تختخوابش و شمع را خاموش کرد.

«پایان.»



درحقیقت پایان داستان این نبود. قصه هنوز ادامه داشت. اما از آن قصه‌هایی نبود که هر کسی بخواید تعریفش کند، چه برسد به این‌که زندگی‌اش کند. قصه‌ای بود از اندوه و اشک، از اسبی که نمی‌توانست چیزی بگوید، از پدری که هرگز به خانه برگشت و از پرسش‌هایی که هیچ پاسخی نداشتند.

و این‌چنین بود که آن روزهای شیرین، تلخ و غمگین شدند. روزی پدرشان به دل جنگل رفت و دیگر هیچ‌وقت به خانه برگشت. اسبش بی‌سوار به خانه رسید، اسبی که تنها شاهد ماجرا بود. وقتی مادر خورجین اسب را بازکرد و اشیائی را که در آن بود روی زمین ریخت، وسایل پدر به نظر دست‌نخورده بودند. دفتر حساب‌و‌کتاب‌هایش، پیپ و تنباکویش

۱- از جنس برنج؛ نوعی فلز که در قدیم با ارزش بوده است.

و حتی یک دسته اسکناسش همه سر جایشان بودند. فقط سه چیز در خورجین نبود: ساعتش، روپوشش و چاقویش.

اما نبود این‌ها چه معنایی داشت؟ شاید هر سه همراه پدر بودند، هر جا که بود. دخترها امیدوار بودند او یک جایی باشد، کجایش مهم نبود. امید داشتند پدر برگردد، یک دفعه در را باز کند و قصه‌ای هیجان‌انگیز داشته باشد که تعریف کند. ای کاش می‌شد. ای کاش برمی‌گشت.

اما، فردای روزی که اسب پدر تنها به خانه بازگشت، خواهرها صدای پیچ‌آشپزها را شنیدند. برفین و رزالین آن دوروبر ایستادند، نفسشان را در سینه حبس کردند و به زمزمه‌هایشان گوش دادند. «ممکنه خیلی چیزها اون رو توی اعماق جنگل ناپدید کرده باشن: هیولاها، بزرگ... طلسم‌های کهنه... دیو جنگل... یا راهزن‌های زمین‌های بی‌صاحب... خیلی چیزها... دخترهای کوچک بیچاره‌ش هیچ‌وقت نمی‌تونن بفهمن...»

همه‌ی پیچ‌آشپزها و حرف‌های یواشکی در آن خانه از یک چیز می‌گفتند: جنگل پُر از موجودات وحشی و اتفاق‌های عجیب و مرموز است و یکی از همین چیزها باعث مرگ او شده.

روزهای زیادی همچنان امیدوار بودند. رزالین و برفین در راهروهای سوت‌وکور خانه پرسه می‌زدند و هنوز کمی امید داشتند پدرشان را ببینند یا صدایش را بشنوند. باورش سخت بود، چه‌طور می‌شد یک نفر همیشه باشد و بعد ناگهان دیگر نباشد، برای همیشه نباشد. خواهرها منتظر ماندند و سپری‌شدن روزها را به تماشا نشستند. اما هرچه روزهای بیشتری می‌گذشت، بیشتر به آن حقیقت تلخ و ترسناک نزدیک می‌شدند.

آن زمان بود که مادر دیگر از اتاقش بیرون نیامد و رزالین به کتابخانه پناه برد و آن قدر آن‌جا اشک ریخت که روی صندلی خوابش برد. همان صندلی‌ای که پدر وقتی برایش کتاب می‌خواند رویش می‌نشست. او همیشه وقت خواب آرزو می‌کرد حقیقت چیز دیگری باشد، اما از خواب که

بیدار می‌شد، حقیقت هنوز همان بود، تلخ و ترسناک. اما برفین حتی آن زمان هم گریه نکرد، چون حقیقتی که دیگران باورش داشتند حقیقتِ او نبود. باورش نمی‌شد پدر مُرده باشد. برایش مهم نبود چقدر زمان گذشته، اصرار داشت پدر برمی‌گردد. رزالین نمی‌توانست به خواهرش بگوید، نمی‌توانست قانعش کند که گاهی از دست دادن کسی یعنی او دیگر هرگز برایت کتاب نمی‌خواند، به تو شب‌به‌خیر نمی‌گوید و هرگز دوباره تو را در آغوش نمی‌گیرد.

پیشخدمت‌ها چندتا از پیراهن‌های دخترها را سیاه کردند و دخترها پیراهن‌های سیاه را روزها و روزها پوشیدند. چیزی نگذشت که آن مردِ صورت‌لاغر به خانه‌شان آمد. خواهرها شنیدند که مرد به مادرشان گفت دیگر نمی‌توانند در خانه‌شان، در باغ برفین و باغ رزالینشان، زندگی کنند. گفت که خانه و باغ‌ها و لباس‌ها و کتابخانه و پیشخدمت‌ها و همه‌ی چیزهای دیگر به انجمن خانواده‌های اشرافی تعلق می‌گیرد.

برفین لگدی محکم به پای مردِ صورت‌لاغر زد، اما این کار هیچ‌چیز را عوض نکرد.

آن‌ها خانه را ترک کردند و به کلبه‌ای در جنگل رفتند، همان جنگلی که همسر و پدرِ خانواده را ربوده بود، همان جنگلی که مردم در پیچ‌هایشان از ماجراهای مرموز و موجودات وحشی‌اش می‌گفتند. به جنگل رفتند، چون جای دیگری نداشتند بروند.

و پایان آن قصه آغاز قصه‌ی پیش‌رو است. برفین و رزالین نمی‌دانستند در قصه زندگی می‌کنند - آدم‌ها هیچ‌وقت نمی‌دانند.



وقتی به کلبه رفتند که بهار کم کم جایش را به تابستان می داد. برفین، رزالین و مادرشان چیزهایی با خود آوردند، چیزهایی که برای شروع زندگی جدید در جنگل کافی بود، از جمله اِرل گری که در آغوش رزالین پیچ و تاب می خورد. برای رسیدن به کلبه، راه اصلی را در پیش گرفتند، راه باریکی که از حاشیه ی جنگل و بالای دامنه ی تپه شروع می شد. پیدا کردنش سخت نبود، چون فقط همین یک راه از دل جنگل می گذشت. جاده ای درست و حسابی نبود، قدم انسان ها، چرخ درشکه ها و سُم حیوانات صاف و هموارش کرده بودند.



کلبه از سنگ و چوب ساخته شده بود، کلبه‌ای یکه و تنها در جنگل، مال عمومی بزرگ مادرشان که آن را خیلی سال پیش، در جوانی ساخته بود. مادر یک بار، آن هم وقتی خیلی کوچک بود، عمویش را دیده بود، آن قدر کوچک که او را به خاطر نمی‌آورد، فقط یادش می‌آمد که عمو به او، به جای ادیث، ادی می‌گفته.

برفین و رزالین تا روزی که آن کلبه‌ی جنگلی خانه‌شان شد از وجودش بی‌خبر بودند. کلبه سال‌های سال خالی مانده بود؛ خزهی سبزرنگ سنگ‌های بیرونی‌اش را پوشانده بود، فرشی از گردوغبار داخلش پهن شده و تار عنکبوت فضایش را تزئین کرده بود. وقتی به کلبه رسیدند و در چارچوب ورودی ایستادند، مادر دستانش را روی شانهای دخترانش گذاشت و لبخندی زورکی تحویل هر دویشان داد، به این معنی که من تنهایی از پستش بر نمی‌آیم. پس دخترها، برای اولین بار در زندگی‌شان، مجبور شدند تمیزکاری کنند. از بالا تا پایین آن آلونک کوچک را برق انداختند، از چاه آب کشیدند، تمام کلبه را ساییدند - از بالای دیوارها تا روی کفپوش‌ها - و لانه‌های قدیمی پرنده‌ها را از شومینه درآوردند. به مادرشان کمک کردند تشک هر سه تختخواب را پُر کند و کیسه‌های آرد و حبوبات و قهوه و شکر را که آشپزها بارِ گاری کرده و همراهشان فرستاده بودند، در پستو^۲ بچینند.

سه صندوق تمام چیزی بود که از زندگی قبلی‌شان به‌جا مانده بود. وقتی صندوق‌ها را باز کردند و چیزهای لازم و به‌دردبخور را، مثل لباس‌ها و لحاف‌ها و دیگ‌ها، بیرون آوردند، مادر تصویر نقاشی‌شده‌ی پدر را به دیوار آویخت. برفین و رزالین هم جعبه‌ی مخصوصشان را ته آخرین صندوق پیدا کردند، جعبه‌ی گنج‌ها و اشیای باارزششان را. توپش ویولن برفین بود که آن را با

1- Edith

۲- به انباری‌ای گفته می‌شد که در کنار آشپزخانه قرار می‌گرفت و معمولاً برای ذخیره‌ی مواد غذایی که نیاز به یخچال نداشتند از آن استفاده می‌شد.

دقت روی قفسه‌ی نزدیک تختش گذاشت - نمی‌دانست دیگر حس و حال نواختنش را پیدا خواهد کرد یا نه - و هدیه‌هایی که پدر از سفرهایش سوغات آورده بود: لحافی بنگالی^۱ که از هزاران تکه پارچه‌ی به هم دوخته درست شده بود، کتاب داستانی از ژاپن، قالیچه‌ای کوچک از ترکیه و یک فیل بُرنزی از آفریقا.

کلبه که تمیز شد و صندوق‌ها خالی شدند، دخترها و مادر سعی کردند در آن محیط ناآشنا برای گذراندن روزهایشان برنامه‌ای پیدا کنند. اما علاوه بر محیط، چیز دیگری هم برای برفین و رزالین ناآشنا بود، این که مادرشان اصلاً نمی‌خندید، نقاشی نمی‌کرد، مجسمه نمی‌ساخت و هیچ‌یک از کارهایی را که قبلاً می‌کرد دیگر انجام نمی‌داد. مثل یک خوابگرد در خانه پرسه می‌زد و حرکات و صحبت‌هایش سرد و بی‌روح بود. همچنان زیبا بود، حتی زیباتر از قبل، اما غم و اندوه به شدت او را در خود فرو برده بود، غمی که در آن خانه‌ی کوچک فضای زیادی اشغال می‌کرد.

دخترها از خانه بیرون زدند، چون نمی‌دانستند چه‌طور وقتشان را توی خانه بگذرانند. آن‌ها هر روز از خواب بیدار می‌شدند و صبحانه‌شان را می‌خوردند، سپس برفین در راه اصلی قدم می‌گذاشت، به حاشیه‌ی جنگل می‌رفت و از بالای تپه خانه‌ی قدیمی‌شان را آن پایین، توی دره، تماشا می‌کرد.

برفین حسی را که داشت مخفی نمی‌کرد، حسش را نسبت به کلبه، این که دوستش نداشت؛ آن آبگوشت روستایی و نان سفتی را که همراهش می‌خوردند دوست نداشت؛ آن تختخواب‌های سفت و آن کورانِ هوایی را که هنگام شب زوزه‌کشان از شکاف بین دیوارها به داخل می‌وزید دوست نداشت؛ حتی حرف رزالین را دوست نداشت که می‌گفت: «اوضاع بهتر می‌شه.» چه‌طور بهتر می‌شد؟ کلبه کوچک و فرسوده بود و هیچ چیز فرسوده‌ای به چیزِ بهتری تبدیل نمی‌شود.

۱- از کشور بنگلادش